

## نظری به «کتاب آوازه‌ها»

شاید هیچ شاعر آلمانی در خارج از آلمان باندازه هاینریش هاینه نغمه سرای معروف این کشور ، مظهر ذوق و ظرافت شناخته نشده باشد . اشعار هاینه بقدری لطیف و دلنشین است که هر قطعه آن ذوق و عشق و هنرمجسم بشمار میرود . شاید هزاران دیوان شعر دیگر را باید ورق زد تا بتوان مجموعه‌ای نه در آن عشق و غم عشق چنین دلپذیر و زیبا توصیف شده باشد بدست آورد .

هاینه مثل غالب شعرای بزرگ ، حیاتی پر ازرنج و نومیدی گذرانید . در سال ۱۷۹۷ در شهر دوسلدرف ام راین آلمان بدنیا آمد و در ۱۸۵۶ در پاریس مرد . پیش از مرگ دوران ممتدی را با بیماری و ضعف بسیار گذرانید ، چنانکه خودش درباره خود گفت : «اینکه حرف میزند من نیستم ، یکنفرزنده بگور است . مرده ایست که حرف میزند . اصلا خود گوراست» . مرگ او بعکس زندگانی و آثارش در آلمان سر و صدائی پدید نیاورد ، زیرا هنگام مرگ وی دیگر در جنگل آلمان برای نغمه سرائی این بلبل غزلخوان جائی باقی نبود که اروپ و بیسمارک خود را برای نواختن نغمه دیگری آماده میکردند .

زندگانی هاینه خود يك داستان غم انگیز عاشقانه است . مادر او که پیرو مکتب ژان ژاک روسو بود وی را از کودکی طبق طریقه روسو بزرگ کرد و وقتی که بسن مدرسه رسید ، نامزد دبستان نظامش کرد تا در آینده افسر پرزرق و برقی شود . اما هاینه از اول زندگی بی آنکه خود بداند شاعر و عاشق پیشه بود و روحیه او اصلا با خدمت نظام جور در نمیآید .

شانزده ساله بود که برای نخستین بار عاشق شد . عاشق دختر زیبایی بنام یوزفا شد که پدرش میرغضب شاه‌ی بود و خودش بقول هاینه زیبایی غیرعادی و مرموزی داشت . تلخی و تیرگی خانه پدری او ، در قطعات «رنج‌های نخستین» که در آن پیوسته صحبت از مرگ میشود خوب پیداست .

ولی عشق این دختر فقط پیش درآمدی برای عشق اساسی زندگی هاینه بود. خوش میگوید: «این عشق مقدمه‌ای برای تراژدی بزرگ زندگانی من بود. رومئو هم پیش از آنکه ژولیت را ببیند مدتی در آتش عشق روزالیندمیسوخت».

«ژولیت» او دختر عمومی زیبایش بود که «آملی» نام داشت و در خانه پدرش در هامبورگ ساکن بود. هاینه هنگام نخستین سفر خود بدین شهر هفده سال داشت و آملی در این وقت چهارده ساله بود. دختری بود بقول پسر عمویش «موظلانی، مؤدب، جذاب و سرد» که هنوز از عشق و هیجانهای آن خبر نداشت و بعدها هم هیچوقت از خود درین باره خونگرمی و هیجانی نشان نداد. در عوض هاینریش شاعر پیشه از دیدار اول بقول معروف یکدل نه صد دل عاشق شد. چنان عاشق شد که چهل سال بعد، در بستر مرگ، هنوز خاطره این اولین دیدار را از یاد نبرد. حتی با مرگ او نیز این خاطره از میان نرفت، زیرا «کتاب آوازها» که عالیترین شاهکار تغزلی زبان آلمانی است، یادگار این عشق و ناکامی عاشق است.

هاینه تا چند سال بعد، چندین بار دختر عمورا خواستگاری کرد و هر بار جواب منفی شنید. بالاخره روزی رسید که وی در بازگشت از سفری خبر یافت که آملی شوهر کرده است. وقتی که این خبر را شنید تا آستانه دیوانگی رفت. خودش درین باره مینویسد: «بیش از یکساعت در آنجا که این خبر را شنیده بودم ماندم. نه حرفی زدم، نه توانستم فکری بکنم. این ساعت در زندگانی من فصل مشترکی دودوران مجزا و مختلف بود. یک جلد از کتاب عمر من در این ساعت پایان یافت و جلد دیگر شروع شد. ولی راستی این کتاب چطور پایان خواهد یافت؟ آیا مولف آسمانی آن خواسته است تراژدی بنویسد یا کمدی؟ خدا را شکر که هنوز من خودم هم محلی از اعراب دارم. هنوز میتوانم با دومثقال باروت قهرمان نمایش را از انجام نقش احمقانه خودش بازدارم. چه فرق میکند که تماشاچیان دست بزنند یا مسخره کنند. من خودم پیشاپیش بتمام آنها، وبهمه کائنات میخندم. اگر زخم کشنده قلب من نیز میتوانست حرف بزند بامن شریک میشد».

هاینه از فرط غم و نومیدی هامبورگ را ترک گفت و بسفر رفت. چهار سال بعد بازگشت و این بار در خانه عمو با عشقی تازه و غم عشقی تازه مواجه شد، زیرا درین موقع «ترزا» خواهر کوچک آملی بزرگ شده و درست بقیافه‌ای که آملی هنگام نخستین دیدار هاینه داشت درآمده بود. بدین جهت هاینه بعد از شکست در عشق خواهر بزرگ تسلی دل را در عشق خواهر کوچک جست.

اتفاقا ترزا بخلاف خواهر بزرگتر سنگدلی پیشه نکرد ، منتها این بار پدر و مادر او سخت با ازدواج این دو مخالفت کردند ، چنانکه وقتی هاینه در سال ۱۷۲۷ پس از سفری کوتاه بانگلستان ، به هامبورگ بازگشت ، ترزا نیز مثل آملی شوهر کرده بود. این تصادف درست روزی اتفاق افتاد که کتاب آوازه‌های هاینه ، بیادگار غم عشق خواهر بزرگتر منتشر میشد.

پس از این شکست دومین ، هاینه مدتی دست بدامن عشقهای بازاری و مستی و شب‌زنده‌داری زد و زبان حالش این شعر خواجه شیراز بود که :

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد      نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد  
اندکی بعد ، هاینه هامبورگ و آلمان را ترك گفت و سوگند خورد که دیگر پا بخاك كشوری که برای او این همه غم و رنج ذخیره کرده بود نگذارد .

از هامبورگ به پاریس رفت و از آن پس تا آخر عمر در این شهر ماند و در همانجا بود که شهرت فوق‌العاده بدست آورد . هنوز هم که هنوز است ، هاینه همان اندازه که يك شاعر آلمانی است يك شاعر فرانسوی محسوب میشود و اشعار او در فرانسه بیش از اشعار هر شاعر آلمانی با علاقه دست‌بدست میگردد .  
«کتاب آوازه‌ها» Buch der Lieder که معروفترین و زیباترین اثر شاعرانه هاینه است ، یادگار عشق سوزان شاعر و ناکامی پررنج اوست .

نخستین قسمت این کتاب که رنجهای نخستین *Junge Lieder* نام دارد از ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۱ سروده شده ، و این مدت مقارن با هنگامی است که دل شاعر از بیوفائی دلدار و شکست در عشق سخت مجروح بود . بدین جهت در سرتاسر این کتاب جز آواز غم و مرگ و نومیدی چیزی نمیتوان یافت . این کتاب شامل دو فصل مجزا بنام رویاهای شبانه *Traumbilder* و نغمه‌ها *Lieder* است .

قسمت دوم که اینترمتسوی شاعرانه *Lyrisches Inter Mezzo* نام دارد در سالهای ۱۸۲۲ و ۱۸۲۳ سروده شده . این کتاب داستان عشق شاعر را که بر اثر مرور زمان آرامتر شده ، از آغاز شرح میدهد و در آن غم و شادی و امید و نومیدی در آمیخته است . اینتر متسو بزرگترین شاهکار شاعرانه هاینه و یکی از عالیترین آثار منظوم آلمان و تمام اروپاست .

قسمت سوم که بازگشت *Heinkehr* نام دارد در سالهای ۱۸۲۳ و ۱۸۲۴ سروده شده و مقارن با دوران بازگشت

هاینه به هامبورگ است که گهواره عشق او بشمار میرفت . در اینجا شاعر آرام تر شده ، و در آن چندجا نیز به عشق تازه خود ( به ترزا ) اشاره کرده است . باین وصف بقول خودش در ترانه های تازه او همچنان اثر غمهای کهنه پدیدار است .

« کتاب آوازاها » شامل چندین فصل دیگر بنام « سفر در هارتس » *Aus der arzeise* و « دریای شمال » *Die Nordsee* و « ضمیمه کتاب آوازاها » *Nachlese Zun "Buch der Lieder"* است که در ترجمه فارسی حاضر نقل نشده اند. در این کتاب ، قسمت اینترمتسو بطور کامل ترجمه شده و از دو قسمت رنجهای نخستین و بازگشت بهترین قطعات آنها انتخاب و ترجمه گردیده اند.

# رنج‌های نخستین

دوباره پا بجنگل سحرآمیز کهن نهادم که در  
آن گل‌های زیبا عطر افشانی میکردند و ماهتاب افسونگر  
روح مرا بسوی خود میخواند .

میان جنگل براه خود میرفتم . ناگهان آهنگی  
دلپذیر شنیدم . صدای بلبل بود که از عشق و رنج عشق  
سخن میگفت .

از عشق و رنج عشق سخن میگفت . آواز اشک  
و آواز شادی میخواند . شادی او چنان غم‌انگیز و گریه‌اش  
چندان نشاط‌بخش بود که بی‌اختیار خاطرات فراموش  
شده در دلم بیدار شد .

براه خود میرفتم . ناگهان درد دل جنگل بکاخ  
بزرگی برخوردم که میان درختان سر برافراشته بود و  
برجهائی بلند داشت . پنجره‌های برج بسته و سراسر آن

غرق خاموشی و عزا بود، گوئی میان چهار دیواری این بنا  
مرگ چادر زده بود.

در برابر در کاخ، مجسمه ابوالهولی بود که دیدار  
آن هم میترسانید و هم هوسهای خفته را بیدار میکرد،  
زیرا ابوالهول تن و چنگالی چون چنک و تن شیر اما سر و  
پستانی چون پستان و سر زنان داشت. چه زنی! زنی که  
در نگاهش برق هوسهای آتشین میدرخشید و در لبخندش  
هزاران وعده پنهان نهفته بود.

بلبل چنان عاشقانه نغمه سرائی میکرد که بیش از  
آن تاب پایداری نیاوردم. لب بر گونه لطیف مجسمه نهادم  
و از آن بوسه‌ای آتشین ربودم مجسمه مرمین از گرمی  
بوسه من جان گرفت و آهی سوزان از دل برکشید، زیرا  
بوسه من چون شرابی کهن سرمستش کرده بود. چنان تنک  
در برم گرفت که یارای دم زدن در من نماند. باهیجان هوس  
در آغوشم فشرد و چنگال خویش را در تنم فرو برد.

پنجه‌های تیز شیر مرا هم رنجه کرد و هم لذت  
بخشید. همچون پارسائی که شربت شهادت بر سر کشد از  
باده رنج سرمست شدم، زیرا در همان دم که چنگال او تنم را  
مجروح میکرد. بوسه سوزانش بامن راز عشق و هوس  
میگفت.

بلبل فریاد میزد: «ای عشق، ای ابوالهول زیبا،  
چرا این چنین مستی دل را بارنج کشنده در آمیخته‌ای؟  
چرا عشق را باغم توأم کرده‌ای؟ برای خدا مرا از راز این  
معمای شگفت آگاه کن، زیرا هزاران سال است در پی  
کشف آن فریاد میزنم و هنوز راه بجائی نبرده‌ام».

# رویا های شب

۱

روزگاری خواب عشق و خواب رنج عشق دیدم.  
خواب گیسوان آشفته و گل‌های معطر ، خواب لبان پرهوس  
و گفتگو های تلخ ، خواب نغمه‌های غم‌انگیز و آهنگهای  
افسرده دیدم.

اما دیری است که دیگر همه این رؤیاها از میان  
رفته‌اند و همراه آنها عزیزترین رؤیای زندگانی من نیز  
مرا ترك گفته است. اکنون دیگر از این همه بجز اشعار  
عاشقانه‌ای که یادگار هیجانهای آتشین منند چیزی برجای  
نمانده است.

راستی شما ، ای ترانه‌های عشق ، چرا بیجهت پیش  
من مانده‌اید؟ چرا از من نمیگریزید تا بنزد آن رؤیائی که

شما را پدید آورد و خود مرا ترك كرد برويد ، و وقتيكه او را يافتيد از جانب من سلامش گوئيد ؟ بگوئيد كه من اين پيام عشق را تنها بياد او مي فرستم .

۲

كابوسي عجيب و موخش ، مرا هم ترساند و هم لذت بخشيد . هنوز هم كه هنوز است خاطره اين رؤيا روح مرا آشفته ميكند .

در باغي زيبا گردش مي كردم . گلها همه بمن مينگريستند و دلم را بسوي خويش ميخواندند . پرندگان بر شاخهاي درختان مستانه نغمه عشق ميسرو دند . خورشيد با انوار زرین خود بروی گلهای نوشكفته گرد طلا ميپاشيد . از چمن بوی عطري دلپذير بر ميخاست و نسيم عطر آگين نوازش كنان دست درميان شاخ و برگ درختان ميبرد . همه سرمست باده نشاط و اميد بودند .

در اين سرزمين غرق گل ، ناگهان بچشمه اي مرمين رسيدم كه دختر كي زيبا کنار آن نشسته بود و جامه اي سپيد در آب ميشست . گونه هاي گلگون و ديدگاني جذاب و گيسواني طلائي داشت . وقتيكه بدونگريستم ، چهره اش را هم بيگانه و هم آشنا يافتم .

زيباي ناشناس سرگرم كار بود و زمزمه كنان ترانه اي عجيب ميخواند كه چنين تمام ميشد : « اي آب چشمه ، همچنان روان باش ، روان باش تا جامه مرا سپيد و زيبا بمن بازدهي » .

نزديك او شدم و آهسته در گوشش گفتم : « اي دختر مهوش ، اين جامه سپيد را براي كه ميشوئي ؟ » در



چهره من نگریست و گفت : « برو و آماده مرگ باش ؛  
این که میشویم کفن تست ! » وقتیکه این بگفت ، ناگهان  
رؤیای من چون دودی از میان رفت و هیچ از آن بر جای نماند.  
گوئی در این لحظه دستی جادو مرا از زمین  
برداشت و بجای دیگر برد . خود را در دل جنگلی تاریک  
یافتم که درختانش سر بفلک کشیده بودند . مبهوت ایستادم ،  
زیرا نمیدانستم چه کنم . اما ناگهان صدای آهسته‌ای شنیدم  
که از میان جنگل برمیخاست و گوئی صدای تیشه هیزم  
شکنی بود . از راه پر علف بسوی آن شتافتم . بجائی رسیدم که  
جز چمنی سرسبز هیچ چیز در آن دیده نمیشد . تنها درخت  
بلوط کهنسالی در میان چمن سر بر فراشته بود و در پای آن  
همان دخترک مرموز میکوشید تا بضر تیر درخت کهن را  
از پای دراندازد .

دخترک پی‌درپی تیر بردرخت میکوفت و زیر لب  
ترانه‌ای عجیب میخواند که چنین تمام میشد : « ای پولاد  
درخشان ، شتاب کن . شتاب کن تا از چوب این درخت  
برای من تخته‌ای بسازی » .

بدو نزدیک شدم و آهسته در گوشش گفتم :  
« ای دختر مهوش ، این تخته‌های بلوط را برای که  
میخواهی ؟ » در چهره من نگریست و گفت : « وقت میگذرد .  
مگر نمی‌بینی برای تو تابوت درست میکنم ؟ » وقتیکه این را  
ناگهان رؤیای من چون دودی از میان رفت و هیچ چیز  
از آن نماند .

پیرامون من تا آنجا که چشم کار میکرد دشت  
خاموش و بیحاصل گسترده بود . وحشتی مرموز روح مرا

فراگرفت و سراپایم از بیم لرزید. سرگردان و بی تکلیف  
براه افتاد. میان دشت شیاری سپید دیدم. وقتیکه بسوی آن  
دویدم چشمم بدخترک زیبا افتاد که روی زمین خم شده  
بود و گودالی عمیق میکند. آنقدر قیافه اش جذاب و درعین  
حال ترس آور بود که نتوانستم برویش نگاه کنم.

دخترک سخت بکار خود سرگرم بود و زیر لب  
ترانه‌ای عجیب میخواند که چنین تمام میشد: «ای پیل  
بران، بکوش. بکوش تا زودتر گودالی عمیق حفر کنی».  
نزدیک شدم و آهسته در گوشش گفتم: «ای دختر  
مهوش، این گودال را برای که میکنی؟» در چهره من  
نگریست و گفت: «خاموش باش، مگر نمیدانی دارم گور  
ترا آماده میکنم؟» وقتیکه این را گفت ناگهان گور دهان  
باز کرد و من لرزشی چون لرزش سرد مرک در سراپای  
خویش احساس کردم، زیرا خودم را در تاریکی عمیق  
گور یافتم.

درست در همین لحظه بود که از خواب بیدار شدم.

## ۳

دیشب خودم را در خواب دیدم. لباس رسمی سیاه  
و جلیقه ابریشمین و سردست سپید مجلس شب نشینی داشتم.  
دلدار من در برابرم ایستاده بود. با احترام خم شدم و بدو  
گفتم: «خانم عزیز، تازه عروس شمائید؟ اجازه دهید  
تبریک عرض کنم.» اما با همه کوششی که میکردم تا این سخن  
را با لحنی سرد و مؤدبانه بگویم، داشتم خفه میشدم.  
ناگهان اشکهای سوزان از دیدگان دلدارم فرو  
ریخت و سیلی از سرشک برد و گونه اش روان گشت.

ای دوچشم زیبا ، ای دوستارهٔ عشق ، با آنکه بارها  
در روشنائی روز و حتی در رؤیاهای شب تاریک بمن دروغ  
گفته‌اید ، باز هم ادعای شمارا باور کنم !

۴

در خواب مرد کوچک لاغر اندامی را دیدم که  
سوار پاهای چوبی شده بود و قدمهائی بسیار بلند بر میداشت.  
جامه‌ای آراسته بر تن داشت ، اما درویش زشت و تیره بود.  
بظاهر جلوه و وقاری داشت. تنها بزبان دم از  
مردانگی میزد و گاه نیز قیافه‌ای جنگاور بخود می‌گرفت.  
خدای خواب بمن گفت : «میخواهی بدانی این  
مرد کیست ؟ نزدیکتر بیا و نگاه کن» . آنگاه باشیطنت  
تصویری را که در آئینه افتاده بود بمن نشان داد . مرد  
کوچک اندام را دیدم که در برابر کشیش زانو بر زمین  
زده بود و محبوبهٔ مرا در کنار خود داشت. هر دو در جواب  
کشیش می‌گفتند : «بلی !» و هزاران شیطان در اطرافشان  
باتمسخر فریاد میزدند : «مبارک باشد» .

۵

چرا خون من بدین شدت در رگهای تنم میجوشد؟  
چرا آتش چنین سوزان در دلم زبانه میکشد ؟  
خون در تنم میجوشد ، زیرا خواب بدی دیده‌ام.  
یکبار دیگر این فرزند ترش روی شب آمد و مرا لرزان و  
نالان همراه خود برد . بخانه‌ای برد که سراپا غرق نور بود  
و در آن بزمی با آهنگ چنک ونی آراسته بودند. در تالاری  
را که در همه‌جای آن مشعلها و شمعدانها نور پاشی میکردند  
گشود و داخل شد .

مجلس عروسی بود. میهمانها شاد و خندان نشسته بودند و بانگاه خودسراغ تازه داماد و عروس را میگریفتند. اوه ، خدایا ! تازه عروس دلدار من بود ! آری ! تازه عروس دلدار من بود . اما شوهر او مردی بیگانه بود که من او را نمیشناختم . پشت صندلی عروس ایستادم و خاموش ماندم .

بانگ موسیقی برخاست ، اما من همچنان بیحرکت بودم و غوغای جشن مرا هر لحظه افسرده تر میکرد. تازه عروس چهره‌ای خندان داشت و تازه داماد دست او را بگرمی میفشرد .

داماد جام خود را پراز شراب کرد و لب بدان برد ، آنگاه عاشقانه جام را بهمسرخویش داد. وی نیز آنرا بالبخندی تشکر آمیز گرفت و بلب برد. اوه ، خدایا ! این خون من بود که دلدارم بر سر میکشید !

عروس سیب سرخی برداشت و بشوهر خویش داد ، و تازه داماد آنرا با کاردی که در دست داشت بدونیم کرد. خدایا ! این سیب دل من بود که بدست او پاره پاره میشد! دوهمسر عاشقانه بهم مینگریستند . ناگهان تازه داماد دست بر کمر زن خویش افکند و لب بر گونه گلگون او نهاد . اوه ، خدایا ! درست در این لحظه بود که بوسه سرد مرگ را بر لبان خویش احساس کردم !

چنان زبان در دهانم سنگینی میکرد که نتوانستم حتی کلمه‌ای بگویم . ناگهان صدای موزیک برخاست و رقص آغاز شد. نخستین کسانی که برقص برخاستند ، زن و شوهر جوان بودند .

مثل مرده ، خاموش و بیحرکت برجای ایستاده  
بودم . اما زنان و مردان همه بگرمی میرقصیدند و پیرامون  
من چرخ میخوردند . ناگهان شوهر خم شد و آهسته چیزی  
در گوش تازہ عروس گفت که چهره او را گلگون کرد ، اما  
این گلگونی از خشم نبود !

۶

شبانگاه ، هنگامیکه همه در خواب رفته بودند ،  
دلدارم در عالم رؤیا بدیدار من آمد . در اطاقم را گشود  
و کنار بسترم نشست .

مشتاقانه بدو نگر ایستم . او نیز بمهربانی بمن لبخند  
زد و خنده اش آنقدر سرمستم کرد طاقتم خاموشی نیاوردم .  
بدو گفتم : «زیبای من ، هرچه را دارم ارمغان تو میکنم .  
هرچه را که برایم عزیز است بتو میبخشم . بجای اینهمه ،  
تنها يك چیز از تو میخواهم . میخواهم اجازه دهی که  
امشب ، تا آن هنگام که خروس سحری بانگ بر میدارد ترا  
در آغوش داشته باشم» .

نگاهی عجیب ، پراز مهر و پراز غم بمن افکند .  
آهسته گفت : «قبول دارم ، بشرط آنکه توهم در عوض  
سهم خودت را از بهشت بمن بدهی» .

گفتم : «دلدار من ، فرشته من ، اگر بخواهی  
جوانی خودم ، خوشبختی خودم ، همه چیز خودم را ارمغان  
تو میکنم . اما سهم خودم را از بهشت بتو نمیدهم . نه !  
سهم بهشت خودم را بتو نمیدهم» .

دلدار من ، زیتاثر از همیشه ، جذابتر از همیشه ،

لبخند زنان بمن نگریست . دوباره گفت : «سهم خودت را از بهشت بمن بده !» .

این بار سخن او از دریچه گوش من گذشت و چون جوئی آتشین تا اعماق روحم را فرا گرفت . آنقدر در سراپایم رخنه کرد که جائی برای نفس کشیدن نیز باقی نگذاشت . در برابر نظرم ، فرشتگان کوچک میان ابری از نور و طلا پرواز آمدند . اما ناگهان خیل شیطانهای سیاه وحشیانه بر سر آنان تاختند . لحظه‌ای چند فرشتگان معصوم با شیطانها بجدال پرداختند ، لیکن سرانجام راه فرار پیش گرفتند و اندکی بعد شیطانهای سیاه نیز در میان ابری تیره پنهان شدند .

اما من ، نزدیک بود از فرط شادمانی جان سپارم ، زیرا در همه این مدت دلدارم را در آغوش داشتم و اندام سیمین او را که چون شکاری تسلیم من بود در بازوان خود میفشردم .

با اینهمه دلدار من بتلخی میگریست . من راز گریه او را دریافتم ، در خاموشی شب لب بر لب گلگونش نهادم و گفتم : «محبوبه من ، این سیل اشک بس است . ترا بخدا دیگر گریه مکن و تسلیم عشق سوزان من باش . هر چه از من بخواهی قبول میکنم» .

گفتم : «هر چه از من بخواهی قبول میکنم» . اما هنوز این جمله را پایان نرسانده بودم که ناگهان خون در تنم منجمد شد و زمین در زیر پایم لرزید و حفره‌ای عمیق در برابرم دهان باز کرد ، و دوباره ازین حفره شیطانهای سیاه بیرون آمدند .

دلدار من لرزان و هراسان بدیشان نگریست و  
ناگهان از میان بازوان من ناپدید شد و مرا با جمع شیطان‌ها  
تنها گذاشته .

شیطانهای سیاه چون گردبادی تیره پیرامون من  
بجست و خیز در آمدند و برقص برخاستند. آنقدر پایکوبی  
کردند تا مرا در میان گرفتند و قهقهه‌زنان باخود بدرون  
حفرهٔ تاریک بردند .

و درین میان، پیوسته فریاد موحش آنان در گوشم  
طنین‌انداز بود که میگفتند : « از سهم بهشتت گذشتی ، دیگر  
برای همیشه مال ماهستی » .

۷

دلدار من ، تو که آخر مطلوب خودت را از من  
گرفتی ، چرا باز هم در تردید هستی ؟ چرا دیر کرده‌ای ؟  
نیمه‌شب نزدیک شده ، و من همچنان در اطاق خودم منتظر  
تو هستم .

از گورستان صداهائی لرزان مرا بسوی خود  
میخوانند . میپرسم : « ای ارواح خبیث ، دلدار مرا  
ندیدیدی؟ » آنوقت اشباح پریده رنگ بدیدار من می‌آیند .  
اخم‌کنان مرا بمیان خود میگیرند و با اشاره میگویند :  
« چرا » .

میپرسم : « تو، آدمک قرمزپوش ، آمده‌ای چکنی؟  
برای من چه خبر آورده‌ای؟ »

– « آمده‌ام بگویم که آقای من ، در دنبال من  
می‌آید . دیگر چیزی برسدن گردونهٔ آتشین او که با  
ازدهائی چند رانده میشود نمانده است » .

میپرسم : «تو آدمك خاكستری پوش، اینجا چكار داری ؟ از من میخواهی ؟»

اما آدمك خاكستری پوش بمن نگاهی غم انگیز میکند و سری تکان می دهد و بی آنکه پاسخم گوید ناپدید میشود .

. . . . .

«دلدار من ، خوش آمدی. حالت چطور است؟ شاهم آقای کشیش ، خوش آمدید . بفرمائید بنشینید. من جان نثار شما هستم .

نامزد عزیز من ، چرا اینطور رنگت پریده ؟ چرا اینقدر خاموش هستی ؟ همین حالا آقای کشیش ما را دست بدست خواهد داد . راست است که من قیمت این زناشوئی را بسیار گران میپردازم ، اما اگر تو مال من باشی این قیمت گران بسیار ارزان است.

نامزد عزیزم ، کنار من بنشین و بزانو بیفت . در برابر آقای کشیش بزانو بیفت.»

دلدار من بزانو بر زمین مینهد و ناگهان خود را در بازوان من میافکند . بادستی لرزان او را در آغوش میگیرم و بر قلب خویش میفشارم . حلقه های گیسوان زربینش بر گرد چهره من افشانده میشوند ، دل های ما کنار هم از غم وشادی بتپش می آیند و روبسوی آسمان میکنند. اما در همین لحظه دوزخ سایه موحش و آتشین خود را بر سر ما میگستراند .

اینجا ، فرزند تیره ظلمت و اهریمن جانشین روشنائی و پارسائی شده است تا بجای کتاب خدا جملات



دفتری خونین را بخواند ، بجای دعا خواندن کفر بگوید ،  
بجای آمرزیدن بدبختی بیاورد .

۸

از اطاق دلدارم میآدم . در تاریکی شب همراه دل  
دیوانه خود راه میرفتم و سرگردان بودم. وقتیکه میخواستم  
از گورستان بگذرم ، گورها خاموش و موقر بمن اشاره  
کردند و مرا نزد خویش خواندند .

روی گور مردی که در زندگی خود مطربی میکرد ،  
چیزی در حرکت بود. نور ماه بود که آهسته میلرزید . از  
زیر سنگ گور صدائی آرام گفت : «برادر جان ، همین  
حالا میآیم»؛ آنگاه دودی کمرنگ از گور برخاست و  
مطرب از گودال تیره اش بیرون آمد. روی سنگ گورش  
نشست و گیتارش را در دست گرفت، و با صدائی خفه که  
بوی مرگ میداد آواز خوانان گفت :

«ای تارهای خاموش و افسرده چنگ من ، یاد  
آن نغمه کهن هستید که روزگاری دلهای ما را باهیجانی  
آتشین میلرزانید ؟ یاد آن نغمه ای هستید که فرشتگان بدان  
سعادت آسمانی و شیطانها رنج دوزخی نام داده اند و آدمیان  
آنها «عشق» مینامند ؟»

هنوز طنین کلمه «عشق» فرونشسته بود که  
گورها همه باز شدند و از دل هر يك دودی چون ابر سپید  
برخاست. اشباح نیمشب گرداگرد مطرب نغمه خوان پایکوبی  
آغاز کردند و دسته جمع گفتند :

« ای عشق ! ای عشق ! تو بودی که دیدگان مارا  
برای ابد فروبستی و مارا جاودانه در این بستر تاریک

خواباندى . چرا مارا درين نيمشب دوباره بيدار ميكنى؟»  
غوغاى عجيبى بود . از همه سو ميناليدند و  
ميخروشيدند ، و آه ميكشيدند و ميگريستند ، ميغريدند و  
فرياد ميزدند ، و درين ميان جمله اشباح پيرامون مطرب  
پايكوبى ميكردند . مطرب دوباره باشورفراوان گيتارش را  
بصدا درآورد و چنين گفت :

«آفرين ! آفرين ، اى جمع ديوانگان ! خوش  
آمديد . چه خوب شد كه پيام مرا پاسخ مثبت داديد و بيدار  
شديد . همه سال ما در خواب گران هستيم و در گوشه تاريك  
خود خاموش و تنها بسر ميبريم . امشب شاد باشيم و دادلى  
بگيريم .

راستى يادتان هست كه ماهر كدام در زندگى  
دوران خوشى گذرانديم ، يعنى خود را باهيچانى ديوانه وار  
به هيچان ديوانه وار عشق تسليم كرديم ؟ اکنون كه اين  
دوران جنون را پياني رسانيده ايم ، اندكى سرخوش باشيم  
و تفريح كنيم . چطور است هر كدام از ما ، بى پرده پوشى  
و ريا حكايت كنيم كه چرا بدينجا آمديم و تاكجا از دست  
عشق و جنون عشق آزارديديم» .

مرد لاغر اندامى ، به سبكى نسيم بهارى پيش آمد  
تابمیان جمع رسيد . آنگاه آواز خوانان گفت :

«شاگرد خياط بودم . هميشه باسوزن و قيچى  
سروكار داشتم . استادى زبردست و تندكار بودم . يك روز  
دختر صاحب خياطخانه آمد . سوزن و قيچى مراديد . دلم  
را سوراخ كرد ، و من از زخم دل مردم . دلم را بانگاهش  
سوراخ كرد كه مثل سوزن و قيچى تيز بود» .

اشباح ، دسته جمع قهقهه زدند . آنگاه مردی موقر و آرام پیش آمد . گفت : «عاشق دلیریهای رهزنان نامی بودم . مثل این قهرمانان بزرگ (دورازجان شما) همیشه سراغ عشق می‌گرفتم . روز و شب دنبال زن ایدآلی خودم می‌گشتم . همیشه آه میکشیدم و مینالیدم ، هر وقت هم که از غم عشق بی‌طاقت میشدم دست در جیب رهنری پولدار میکردم و کیف پولش را بیرون میکشیدم .

« اما يك روز عسس گریبانم را گرفت . سوگند خوردم که با پول همسایه کاری نداشتم ، فقط دست در جیب او کرده بودم تا دستمالی بیرون آورم و اشکهای را که از دست یار جفاکار از دو چشمم سرازیر بود خشک کنم . اما پاسبان کور باطن حرفم را باور نکرد و مرا از روی مردم آزاری بدست دو پاستان دیگر سپرد که در چپ و راستم براه افتادند و مرا یکسره بسوی درگشوده زندان بردند .

« مدتی دراز در زندان ماندم . روز و شب سرگرم پشم‌ریسی شدم و در عالم رؤیا با معشوقه‌ای که آخر بدستم نیامده بود راز و نیاز کردم . يك روز موقعی که گرم رؤیای عشق بودم و پشم میرشتم ، شبی یکی از راهزنان محبوب من دستم را گرفت و مرا با خود بدنتای رفتگان برد .»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . سپس مرد سومین با چهره‌ای آرایش شده و سرو وضعی عالی پیش آمد ؛ گفت : « من پادشاه صحنه تئاتر بودم و همیشه نقش اول نمایش را بعهده داشتم . وقتیکه پای عشق بازی بمیان می‌آمد ، باهیجان فراوان خدایان را شاهد عشق آتشین خود می‌گرفتم و آههای سوزان از دل برمیکشیدم .

« بهترین نقشی که بازی کردم، رل «مورتیمر» بود، زیرا زیبایی مری استوارت براستی دین ودل از من برده بود. هر وقت با او بازی میکردم، هر چه میگفتم از دل میگفتم، اما معشوقه من تا آخر همچنان سخنان پر شور مرا حمل به بازی تئاتر کرد و از عشق من آگاه نشد.

« يك شب موقعیكه درس آخريں مایوسانه فریاد میزدیم: « مری، مری، من زندگی خود را نثار تو میکنم» خنجرم را مثل هر شب بر سینه نهادم، اما آنشب کمی بیش از همیشه بدان فشار دادم، و در دنبال همان فشار بود که بدینجا آمدم.»

اشباح دسته جمع فقهیه زدند. مرد چهارمین که نیمتنه سپیدی بر تن داشت آرام آرام پیش آمد. با آواز گفت: «استاد دانشگاه، پیوسته از پشت میزش کلمات قلبه میگفت. قلبه میگفت و من با خیال راحت به خواب میرفتم. اما هر وقت دخترش میآمد خواب از سرم میرفت، زیرا محو دیدار او میشدم.»

«بارها دختر خوشکل استاد که گل گلها و خورشید زندگی من بود از پشت پنجره اطاقش بمن اشاره های معنی دار کرده بود. اما عاقبت يك آقای جا افتاده که شعور کم و پول زیاد داشت آمد و گل گلها را چید.

« دلم از غصه کباب شد. همه زنها و مرد های آشنا را ترك گفتم و يك شب ترياك فراوان در شرابم ریختم. آنوقت من و مرگ روبروی هم نشستیم و گیللاس بگیلاس زدیم. مرگ خنده کنان گفت: « بسلامتی تو، رفیق!»

آنگاه جامی پیمودیم و دست همدیگر را گرفتیم و بدینجا آمدیم .»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . مردی پنجمین که طناب‌ی بگردن داشت پیش آمد . گفت :

« آقای کنت ، هنگام باده نوشی پیوسته خودستائی و گزافگوئی میکرد و از گوهر های گرانبهای دخترش لاف میزد . اما من دربند گوهر های دخترش نبودم ، دربند خود دخترش بودم .

« دختر کنت و گوهر های او را سخت نگهبانی میکردند ، زیرا کنت نوکرو قراول بسیار داشت . اما دل من پیش دخترش اسیر بود و از قراول و قفل و بست نمیترسیدم . یکشب نردبان گذاشتم و از دیوار اطاق دختر کنت بالا رفتم . دلیرانه پنجره اطاق را گشودم و پا بدرون گذاشتم . اما ناگهان از پشت پنجره صدای دشنام برخاست . کسی فریاد زد : « رفیق . تنها بمیدان مرو . ما هم اینجا هستیم . آخر من نیز مثل تو بجواهرات دختر کنت علاقه دارم . »

صدا ، صدای خود کنت بود . یقه مرا گرفت و بدست نوکران خودش سپرد که گوئی همه از بدبختیم شادمان بودند ، زیرا هیچکدام چشم دیدنم را نداشتند . فریاد زدم : « بر شیطان لعنت ، مگر من دزدم ؟ من فقط آمده بودم شب رادر آغوش دخترت بگذرانم . »

اما این کور باطن ها ، هیچکدام حرف مرا باور نکردند . نه گوش بمنطق من دادند و نه آه و ناله ام در دل سنگشان اثر کرد . ساعتی بعد خورشید دمیده و مرا میان

زمین و آسمان معلق یافت .»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . آنگاه مرد ششمین که سر میان دو دست خویش گرفته بود پیش آمد و با آوازی تلخ گفت :

« از دست غم عشق ، سر بصر ا گذاشتم و شکارچی شدم . از صبح تاشب تفنگ بردست در جنگلها میگشتم و سراغ شکار میگرفتم . یکروز ناگهان از بالای درختی صدای کلاغی را شنیدم که میگفت : نگاهت را بزمین بینداز! نگاهت را بزمین بینداز !

« بخود گفتم : لابد کبوتری میان علفها خوابیده . خوبست هر طور شده پیدایش کنم و برای یارم ارمغان برم . آنگاه باز بردستی صیادان کار کشته ، میان علفهای بلند به جستجو پرداختم .

« از پشت درختی کهن ، صدائی شبیه صدای بوسه شنیدم . با خود گفتم لابد دو قمری عاشق بهم نوك ميزند . دست به پاشنه؟ تفنگ بردم و با نوك پا نزدیک شدم تا قمری را شکار کنم . خدایا ! عوض قمری دلدار خودم ، کبوتر خودم ، نامزد خودم را مست در آغوش مردی غریبه دیدم . « دیوانه شدم . بخود گفتم : شکارچی ، خوب نشانه بگیر ! ولحظه ای بعد مرد غریبه درخون خویش در غلطید . « ساعتی دیگر عده ای مامور دولتی از جنگل

گذشتند و راه شهر درپیش گرفتند . فرمانده این عده رئیس جلادان شاهی بود ، اما آنکس که همه دورش را گرفته بودند تا فرار نکند ، من بودم . از بالای درخت ، کلاغ

همچنان فریاد میزد : نگاهت را به زمین بینداز! نگاهت  
را بزمین بینداز!»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند . آنوقت مطرب  
دوره گرد خودش آمد . گیتار زنان گفت :

« مدتها آوازهای دلپذیر میخواندم . اما يك  
روز دست از آواز خوانی برداشتم ، زیرا دلی که که در  
سینه داشتم همراه کسی رفت و برنگشت . دیدم که دیگر دل  
ندارم . باخود گفتم : دیگر آواز بخوانم چکنم؟»

اشباح دسته جمع قهقهه زدند و پایکوبی از سر  
گرفتند اما ناگهان ساعت يك ضربه نواخت ، وهمه آنها  
فریادکنان و هراسان به گورهای تاریک خودبازگشتند .

۹

دربستر خواب رفتم و دیده برهم نهادم . غمها و  
رنجهايم نیز با من بخواب رفتند . اما ناگهان چهره ای زیبا  
بسراغ من آمد . زیباترین دختر جهان بسراغ من آمد .  
همچون مرمر سپید بود ، اما جاذبه ای سحرآمیز  
داشت . دو چشمانش چون دومروارید غلطان میدرخشید و  
چین و شکن گیسوانش دل میبرد .

آرام آرام بمن نزدیک شد و کنار بسترم نشست .  
دل از غم و شادی میتپید و میلرزید و سراپایم در آتش  
هیجان بسوز و گداز آمده بود . اما پستانهای سیمین پرروی  
من ، مثل خود او بیحرکت بودند و هیچ شورو لرزشی در  
آنها دیده نمیشد . وقتی که بدانها دست زدم ، دیدم که هر  
دو مثل یخ سرد بودند .

بمن گفت : « سینه من مثل یخ سرد است و هیچ

هيجان و لرزشی ندارد. با این همه من نیز روزگاری با لذت عشق و نیروی سحرآمیز آن آشنا شدم. راست است که امروز گونه های من بی رنگند و حتی يك قطره خون نیز دررگهایم گردش نمیکند، اما از من مترس و نگران مباش، زیرا من جز خیر ترا نمیخواهم. آخر من عاشق تو هستم.»

این بگفت و مرا تنگ در آغوش گرفت، و چنان سخت دربرم فشرد که نزدیک بود فریاد بزنم. اما ناگهان خروس سحری بانگ برداشت و دختر زیبایی که مثل مرمر سپید بود خاموش از کنارم گریخت.

۱۰

باجادوی کلام خودم اشباح بی شمار را از دنیای خاموشان بنزد خویش خواندم، اما همه این اشباح به زندگی با من خو گرفتند و حالا دیگر هیچکدام خیال بازگشت ندارند.

از فرط بیم، سخنان سحرآمیزی را که باید برای بازگرداندن آنان بر زبان آرم فراموش کرده ام. اکنون این اشباحند که میکوشند تا مرا با خود بديار تاريك و خاموش خویش برند.

ای شیاطین دوزخ، مرا بحال خود گذارید. دست از من بدارید و اینطور در بردن من مکوشید. شاید درین دنیا هنوز شادمانیهای فراوان در انتظار من باشد. شاید در آینده باز فروغ امید بر زندگی من بتابد.

مرا بحال خود گذارید. بگذارید با خیال راحت در جستجوی دلداری باشم که بی عشق او زندگی برایم



مفهومی ندارد. بگذارید او را پیدا کنم و یکبار، فقط  
یکبار در آغوشش بگیرم، یکبار او را بر قلب سوزان خود  
بفشارم، یکبار گونه های گلگون و لبان لعش را ببوسم  
و دلپذیرترین رنجهای دل را در کنار او احساس کنم،  
یکبار از دهان او کلامی عاشقانه بشنوم، و آنوقت، ای  
اشباح خاموش، بی گفتگو همراه شما رهسپار دیار  
ظلمت شوم.

اشباح سخن مرا شنیدند و با ترشوئی سر تکان  
دادند. دلدار مهوش من، حالا من اینجایم، من و اشباح  
در انتظار تو نشسته ایم. اماراستی، مرادوست داری؟

## نغمه‌ها

۱

هر بامدادان که دیده از خواب می‌گشایم ، از  
خویش می‌پرسم : آیا امروز یارم را خواهم دید؟ و هر شب  
که از پی خواب سر بر بستر مینهم ، افسرده و نالان بخود  
می‌گویم : امروز هم نیامد!

شبها از فرط غم تا بامدادان بیدار میمانم و اختر  
میشمارم . روزها از خستگی دوشین ، نیم خفته راه میروم  
و ساعات دراز در عالم رؤیا میگذرانم .

۲

از صبح تا شام سرگردانم. پیوسته بخود می‌گویم :  
« چند ساعت دیگر نیز با وارگی میگذرانم ، سپس او را که

زیباترین دختر جهانست در آغوش میکشم . راستی ، ای  
دل دیوانه ، چرا چنین سخت میتپی ؟  
اوه ! ساعتها چه تنبلند و با چه کندی و لاقیدی ،  
خمیازه کشان میگذرند . ای ساعات تنبل ، برای خدا قدری  
شتاب کنید ، مگر نمی بینید که چه شوری سراپای مرادر  
تب و تاب افکنده است ؟  
ولی ، چه دیوانه هستم ! فکر نمیکنم که ساعت ها  
از ماجرای عشق بیخبرند و میان خود ستمگرانه پیمان  
بسته اند که روز و شب یکنواخت و خاموش بگذرند و بر  
شتابزدگی عشاق بخندند .

۳

زیر درختها میرفتم و با غم دل خلوت کرده بودم.  
ناگهان رؤیاهای گذشته بسویم آمدند و آرام آرام در خانه  
دلم خزیدند .

گفتم : « ای پرنده های كوچك ، این ترانه  
دلپذیر را که بالای شاخهای درختان میخواید از که  
آموخته اید ؟ برای خدا خاموش باشید ، و گرنه آوازتان  
بگوش دلم خواهد رسید و غمش را افزون خواهد کرد . »  
پرنده گان گفتند : « ما تقصیر نداریم . دخترکی  
زیبا از زیر درختان گذشت و این ترانه را خواند . ما گوش  
به آواز او دادیم و ترانه را فرا گرفتیم . »  
ای پرنده گان شیطان ، چرا این داستان را با چنین  
آب و تاب برای من نقل میکنید ؟ شاید خیال دارید ازین  
راه بر راز دلم آگاه شوید ؟ اما بدانید که من این سرنهمان را  
بکسی نخواهم گفت .

## ٤

دلدار من ، دست لطيفت را بردلم گذار تا دريابی  
 كه چسان اين دل ديوانه در تاب و تب است . اما ميدانی  
 اين صدای تپش چيست ؟ صدای چکش نجاری است كه در  
 خانه سينه ام نشسته است و برای من تابوت ميسازد .  
 دير گاهی است صدای چکش اين نجار كه روز و  
 شب مشغول كار است خواب از سرم ربوده است . ای استاد  
 نجار ، برای خدا در كار خود شتاب كن ، شايد بكمك تو  
 يكسره ديده فرو بندم و به خواب عمیقی كه در آرزوی آنم  
 فرو روم .

## ٥

ای شهر عزيز ، ای گهواره رنجها و غمهای من ،  
 ای گور زيبا كه جاودانه اميد و آرامش مرا در دل خود  
 بچاك سپردی ، برای همیشه با تو وداع ميگويم .  
 خدا حافظ ای خانه دلدار من ، خدا حافظ ای  
 نخستين وعده گاه عشق من !  
 ای ملكه زيبای كشور روح من ، اگر از روز اول  
 ترا ندیده بودم ، امروز آنطور كه بدبخت هستم ، بدبخت  
 نبودم !  
 هر گز نكوشيدم تا ترا با خود بر سر لطف آورم .  
 هر گز از تو تقاضای عشق و صفا نكردم . فقط بدان راضی  
 بودم كه در اين شهر كه تو هستی ، من نيز زندگی كنم و  
 گاهگاه روی زيبای ترا ببينم .  
 اما تو مرا از اين شهر راندى . آنقدر حرفهای  
 تلخ بمن زدى كه امروز دارم شهر ترا ترك ميگويم ،

زیرا حس میکنم که دیوانگی تا آستانه خانه دل بیمارم  
رسیده است .

باتنی کوفته از شهر میروم . از فرط خستگی  
یارای حرکت ندارم . اما از آن خوشم که میدانم این جاده،  
آخر مرا بگور سردی خواهد رسانید که در آن آرامش  
جاودان در انتظار منست .

۶

ای ناخدا، درنگ کن . درنگ کن . مگر نمی بینی  
که دارم بسوی بندر میدوم تا بر کشتی تو نشینم ؟ مگر  
نمی بینی که برای همیشه از دو دختر زیبا ، از اروپا و از  
معشوقه خودم ، مرخصی گرفته ام ؟

ای موج خون، از دید گانم فروریز ! ای موج خون،  
از دلم روان شو ! مگر نمی بینی که میخوام با خون دل  
خود داستان غم عشق را بر صفحه کاغذ بنویسم ؟  
ای عشق من ، چرا امروز بیدار خونی که از دلم  
روانست ، بخویش میلرزی ؟ مگر سالیان دراز نیست که دل  
مرا چنین مجروح می بینی ؟

یاد آن داستان کهن هستی که يك روز در باغ  
بهشت ، ماری سیب سرخی را بدست حوا داد و آدم را برای  
همیشه از بهشت راند ؟ همه گرفتاریهای ما ازین سیب آمد،  
زیرا حوا همراه سیب ، مرگ را برای فرزندان آدم  
ارمغان آورد .

اما تو ، دلدار من ، هر دو را برای من یکنفر  
فرستادی . دلم را هم در آتش عشق گذاختی ، و هم با تیغ  
غم کشتی .

## ۷

قايق من آرام آرام دررود راين پيش ميروند . نور  
 خورشيد امواج رودخانه را كه تصوير كوهها و دره‌هاي  
 دوسوي رود دردل آنها ميلرزد ، روشن مي‌كند .  
 سرمست تماشاى بازي امواج زرينم كه با دست  
 نسيم نوازشگر بخويش ميلرزيد . نميدانم چرا اندك اندك  
 احساسات خفته در دلم بيدار ميشود .  
 امواج رودخانه پيامي دلپذير و سحرآميز براي من  
 مي‌فرستند تا مرا بسوي خويش خوانند . اما من اين امواج  
 را خوب ميشناسم ، ميدانم كه هر چند بر چهره آنها نور  
 خورشيد مي‌درخشد ، در دلشان تاريكي و مرگ نهفته‌است .  
 اي رودخانه ، چقدر با ظاهر زيبا و درون تيره  
 خويش با دلدار من شباهت داري ! او نيز همچون تراز  
 ظاهر آراستن و لبخند پر مهر زدن خوب آگاه است .

## ۸

روزهاي اول داشتم از غم دل ديوانه ميشدم ، زيرا  
 هرگز گمان تحمل اين رنج گران را نداشتم . اما اندك اندك  
 روزها گذشتند و من نيز با رنج وجدائي خو گرفتم .  
 فقط از من پرسيد كه چگونه با غم دل خو كردم ،  
 زيرا اين راز نهران را بكسي نخواهم گفت .

## ۹

دلم ميخواهد ديوان اشعارم را عاشقانه با گلهاي  
 سرخ و شاخه‌هاي سبز و پولكهاي طلا بيارايم و بصورت  
 تابوتي آراسته‌اش درآورم تا ترانه‌هاي عشق خويش را  
 در آن جاي دهم .

آه! چقدر دلم میخواست عشق خودم را نیز مثل  
ترانه های عشق در آن بگذارم، زیرا اگر برای دیگران  
گل آسایش بر روی گور عشق میروید، برای من این گل  
جز روی گور خودم نمیروید.

با؛ اینها ترانه های منند. ترانه هایی هستند که  
روزگاری چون سیل آتش که از آتشفشانی روان شود، از  
اعماق دل من بیرون آمدند و جرقه های فروزان بر اطراف  
پراکندند.

حالا دیگر این ترانه ها خاموشند. مثل مردگان  
افسرده و بیروح و مثل شامگاهان پریده رنگ شده اند. اما  
فردا وقتی که نسیم حیات بخش عشق بر آنها بوزد، گرمی  
پیشین دوباره آنها را بجنبش خواهد آورد و شور امید را در  
دلم بر خواهد انگیخت. روزی دوباره شبنم عشق بر آنها  
خواهد نشست و روزی نیز این دفتر عشق در دیاری دور  
دست بدست تو خواهد رسید.

اما در آن روز، پیوند جادویی که ترانه های عاشقانه  
مرا بهم پیوسته است خواهد گسست و اشعار من بصورت  
کلماتی ساده در خواهند آمد که چشم در چشمان زیبای تو  
خواهند دوخت و مشتاقانه در گوش تو حدیث عشق و غم  
خواهند گفت.

## ایستخسوه

شوالیه‌ای بود افسرده و خاموش که گونه هائی سپید و فرورفته داشت و پیوسته نگران و مردد، اسیر رؤیا های تیره و تلخ بود. چنان سخت و خشک بود که گلها و دختران کوچک هنگامیکه او را افتان و خیزان در رهگذر میدیدند زیر لب میخندیدند.

غالباً از جمع مردمان میگریخت و در تاریکترین گوشه خانه می نشست. گاه نیز بی آنکه سخنی بر زبان آورد دست دراز میکرد، چنانکه گوئی قصد گرفتن رؤیائی را داشت. اما همینکه نیمشب فرا میرسید، نغمه ها و زمزمه های مرموزی برمیخاست و کسی انگشت بر در اطاق او میزد.



.. دلدار اوست که با صدای خش خش جامهٔ  
سپیدش خرامان وارد اطاق میشود. چهره اش همچون گل  
سرخ کوچکی شگفته و خندان است و تور نازکی که بیشتر  
بکار دلربائی میخورد بر سردارد. بر بازوان لطیف و موزونش  
حلقه های طلادر لرزشند. دیدگان او با لطفی که پایداری  
از دل بیرون میبرد بشوالبه مینگرند و ناگهان هر دو دل داده،  
عاشقانه یکدیگر را در آغوش میگیرند .

شوالیه که عادتاً سردو خشک است از هیجان عشق  
میلرزد ، گونه های پریده رنگش گلگون میشود و از  
رؤیاهای دور و دراز بخود میآید . حجب پیشین را کنار  
میگذارد و مجلس آرائی میکند . دلدار او نیز با شیطنت  
و دلبری تور سپید خود را که با آلماس آراسته شده آهسته  
برسر او می افکند .

شوالیه ، چنانکه گوئی بکشوری جادو قدم  
گذاشته ، ناگهان خود را در ته دریا، در دل کاخی از بلور  
مییابد . بحیرت نظر بشکوه و جلال پیرامون خویش میکند ،  
اما درین لحظه پری دریائی او را عاشقانه دربر میگیرد،  
زیرا شوالیه شوهر و پری زن اوست و بخاطر زناشوئی  
آن دو است که خنیاگران چنگ میزنند .

چنگ میزنند و پایکوبان آوازی دلپذیر وملایم  
میخوانند . شوالیه تاب و توان از کف میدهدو دلدار را  
تنگتر در آغوش میفشارد . آنوقت ناگهان نوری که در  
پیرامون او بود خاموش میشودو شوالیه دوباره خود را یکه  
و تنها در اطاق کوچک تاریکی مییابد که باید در آن دور از  
همه، راز غمدل را بصورت شعر بر صفحه کاغذ آورد.

۱

در اردیبهشت زیبا، هنگامیکه شکوفه هامیشکفتند،  
گل عشق نیز دردل من بشکفت .  
در اردیبهشت زیبا، هنگامیکه پرندگان نغمه سرائی  
میکردند ، من نیز راز عشق خویش را با دلدارم در میان نهادم.

۲

از اشکهای من هزاران گل رخشان میشکند ، و از  
آههای من نغمه هزاران بلبل طنین میافکند .  
دختر زیبا ، اگر مرا دوست بداری همه این گلها  
مال تو خواهند بود ، و همه این بلبلان در پای پنجره تو  
آواز خواهند خواند .

۳

روزگاری گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب  
را مستانه دوست داشتم .  
امروز دیگر هیچکدام را نمیخواهم ، زیرا دل  
به عشق دلدارم سپرده ام . فقط او را که جذاب و پاک و زیباست  
دوست دارم . فقط او را دوست دارم که سرچشمه عشق من ،  
گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب منست .

۴

وقتیکه بچشمانت مینگرم جمله غمهای جهان را  
فراموش میکنم . وقتیکه بردولبت بوسه میزنم دردهای  
زندگی را یکسره از یاد میبرم .  
هنگامیکه مرا در آغوش میفشاری ، سروری آسمانی  
در دل احساس میکنم . اما هنگامیکه میگوئی : « ترا دوست  
دارم » جز آنکه بتلخی اشک ریزم کاری نمیتوانم کرد .

۵

دیشب چهره زیبای ترا در خواب دیدم که مثل  
چهره فرشتگان لطیف و آسمانی بود . اما خدایا ! چقدر ،  
چقدر پریده رنگ بود!  
تنها لبان تو هنوز از سرخی نشانی داشتند . اما  
بزودی مرگ بر این لبها بوسه خواهد نهاد و این فروغ  
آسمانی که اکنون در چشمان شهبالی تو میدرخشد خاموش  
خواهد شد .

۶

دلدار من ، گونه بر گونه ام نه تا با هم گریه کنیم .  
دل بردلم گذار تا هر دو در آتش درون بسوزیم .  
بگذار سیل اشک با شعله عشقمان درآمیزد تا من  
میان آب و آتش در برت گیرم و عاشقانه جان سپارم .

۷

میخواهم روح خود را در جام سوسن غوطه ور  
سازم تا ازین پس آه سوسن با نغمه عشق همراه باشد ، نغمه  
عشقی سوزان ، مثل آن بوسه آتشینی که روزی یارم از لبان  
لعل خود بمن داد .

۸

هزاران سال است اختران در آسمان میدرخشند  
و عاشقانه بهم چشمک میزنند .  
هزاران سال است اختران با زبانی چنان زیبا و  
لطیف راز دل میگویند که هرگز زبان شناسان نتوانسته اند  
مفهوم کلمات آنرا درک کنند .  
اما من این زبان را آموختم و هرگز فراموشش

نخواهم کرد ، زیرا صرف و نحو این زبان چهره دلداری  
من بود .

۹

دلبر من ، بر بال نغمه های من بنشین تا با هم به  
کرانه های دور دست رود گنگ رویم ، زیرا در آنجا  
خلوتگاهی دلپذیر در انتظار ماست .  
باغی است غرق گلهای آتشین که در آن ، در  
خاموشی مهتاب شکوفه های بهاری انتظار خواهر کوچک  
و زیبای خود را دارند . بنفشه ها بستارگان مینگرند و به  
شیطنت لبخند میزنند . گلهای سرخ نیز سردرگوش هم  
برده اند و آهسته داستان های شیرین میگویند .  
غزالان بانوک پا بدین بزم گلهاروی میآورند تا  
این داستانهای شیرین را بشنوند . در افق رودخانه مقدس  
امواج خوش آهنگ خود را میغلطاند و بسوی دریا میرود .  
بیا با هم بدانجا رویم تا زیر سایه علفها بیاریم  
سر مست بر رویای نیکبختی فروروییم .

۱۰

گل زیبا در نور خورشید بخود میلرزد و غرق  
رؤیاهای دور و دراز ، در انتظار شب سرزیر میافکند .  
شامگاهها . دختر سیمین آسمان که دلداری اوست با  
انوار سپید خودیدارش میکند و عاشقانه پرده از چهره  
زیبای معشوقه بر میکشد .  
گل عاشق میشکند و با شوق و سرمستی عطر فشانی  
میکند . گاه میخندد و گاه نیز مینالد و میلرزد ، زیرا  
همیشه عشق با غم همراه است .

۱۱

رود زیبای را این منظره شهر مقدس کلن را با گنبد  
بزرگ آن در دل امواج خود منعکس میکند .  
در گنبد کلیسا ، تصویری را بروی مسز راندود  
نقاشی کرده اند . در صحرای تاریک زندگی من ، این تصویر  
فروغ امیدی بود که روزگاری بر دل من تافت .  
گله‌ها و فرشتگان کوچک درین تصویر تاجی آراسته  
بر سر مریم مقدس نهاده اند ، اما مژگان و لبها و گونه های  
لطیف او ، دلدار مرا بیاد من میآورند .

۱۲

دوستم نداری . میدانم که دوستم نداری . اما از  
این بابت چندان افسرده نیستم ، زیرا دیدن روی تو کافی  
است تا مرا چون پادشاهی خوشبخت کند .  
دوستم نداری . حتی بمن کینه میورزی . لبهای  
لعلت بمن گفتند که تو بمن کینه میورزی . اما اگر اجازه  
بوسه ای ازین لبها بمن دهی ، از غم کینه تو تسلیت خواهم یافت

۱۳

بمن بوسه ده ، اما برایم سوگند وفا مخور ، زیرا من  
به پیمانهای زنان اعتمادی ندارم .  
سخت شیرین است ، ولی طعم بوسه ای که دزدانه  
ازدو لب ت ربودم بسی شیرین تر بود . لا اقل حالا این مدرک  
عشق در دست من است ، زیرا برای من کلمات زنان مدرکی  
نمیتوانند بود .  
دلدار من ، برایم سوگند وفا بخور . باز هم سوگند  
بخور ، زیرا قول ترا باور میکنم . دلم میخواهد سر بر سینه تو

گذارم و خیال کنم که خوشبختم . خیال کنم که مرا جاودانه  
دوست خواهی داشت . بعد از آن هم دوست خواهی داشت .

۱۴

هم امروز در وصف دیدگان شهلای یارم غزلی  
شیوا خواهم سرود .  
هم امروز دهان تنک دلدارم را موضوع قصیده‌ای  
دراز خواهم کرد .  
هم امروز از گونه‌های گلگون محبوبه‌ام در  
ترجیع‌بندی نغز سخن خواهم گفت .  
چقدر دلم میخواست رباعی زیبایی نیز در وصف  
دل او بگویم . افسوس که یار من دل ندارد !

۱۵

مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند . میگویند تو که  
دلدار منی ، دلی هر جائی داری .  
مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند . از تو بدمیگویند  
بی آنکه از لذت بوسه‌های آتشینت باخبر باشند .

۱۶

دلدار من ، امروز باید بمن بگوئی که راستی تو  
وجودی واقعی هستی ، یار و یائی از آن رؤیاها که نیمروز  
سوزان تابستان در نظر شاعران پدید می‌آید ، بیش نیستی ؟  
اما نه ! این دهان غنچه ، این چشمان شهلا ، و خود  
تو که چنین جذاب و مهربانی ، زاده‌رؤیای شاعر نمیتوانید  
بود .

رؤیای شاعران حیواناتی چون خفاش و اژدها و  
دیو میپروراند ، اما تو و افسونگریهای تو ، تو و چهره

جذاب و نگاه معصومانه و وسوسه انگیزت ، ساخته خیال شاعر  
نیستند .

۱۷

دلدار من همچون الهه عشق که از امواج دریا  
پدید آمد ، سراپا مظهر زیبایی و درخشندگی است ، زیرا  
اکنون او همسر برگزیده و نیکبخت مردی بیگانه است .  
ای دل من ، ای دل بردبار من ، چرا ازین خیانت  
شکوه میکنی ؟ مگر نمیدانی که هرچه را این دخترک گیج  
و محبوب میکند ، باید تحمل کرد و بدو بخشید ؟

۱۸

از تو شکایت نمیکنم ، هر چند دلم از فرط رنج بشکند.  
آری ، ای دلداری که برای همیشه از دستم رفته ای ، از تو  
شکایت نمیکنم ، زیرا میدانم که با آنکه برق الماس در  
سراپایت میدرخشد ، هیچ نوری بر تاریکخانه دلت نمیتابد.  
من بر این راز تو نیک آگاهم ، زیرا ترا در خواب  
دیدم ، دیدم که تاریکی و نومیدی بر روح حکمفرما بود.  
دیدم که افعی غم بردلت نیش میزد و سراپایت از رنجی  
جانکاه خبر میداد .

۱۹

آری ! از تو شکایت نمیکنم ، زیرا میدانم که  
بدبختی ! دلدار من ! ما هر دو همچنان بدبخت خواهیم بود ،  
بدبخت خواهیم بود تا آنروز که مرگ بسراغ دل بیمارمان  
آید .

می بینم که لبخندی تمسخر آمیز بر لب داری .  
می بینم که در دیدگانت برق خشم میدرخشد و سینه ات بنشان

غرور و مناعت بالا و پائين ميرود ، و با اين همه ، ميدانم  
 كه تو نيز باندازه من بدبختي .  
 رنجي نامرئي لبانت را ميلرزاند . اشكهاي پنهان  
 برق ديد گانت را خاموش ميكنند . دردرون سينه پرغرورت  
 نيز اثر زخمي ناپيداهويداست . دلدار من ، ماهر دو بدبخت  
 خواهيم بود ...

۲۰

زيباي من با نوای ويولن و نغمه‌نی و بانك شيبور  
 برقص عروسي برخاسته است . طبلها و ني‌ها غوغائي گوش  
 خراش برپا کرده اند كه گاه بگاه آه‌ها و ناله‌هاي فرشتگان  
 كوچك آسمان با آن درميا ميزد .

۲۱

پس فراموش کرده‌ای كه روزگاري دراز دلتو ،  
 دل مهربان و كوچك و رياكار تو كه هيچ چيز از آن  
 رياكارتر نيست ، در اختيار من بود ؟  
 فراموش کرده‌ای كه روزگاري دراز عشق و غم  
 از پي آزار من دست بهم داده بودند ؟ هنوز نميدانم غم  
 قويتر بود يا عشق ، اما ميدانم كه نيروي هردو بسيار بود .

۲۲

اگر گلها ، گلهاي زيبا ، ميدانستند كه چه زخمي  
 بر دلم نشسته ، همراه من ميگريستند تا دردم را درمان  
 كنند .

اگر بلبلها ميدانستند كه دلم چه بار غمي دارد ،  
 نغمه‌اي مستانه سر ميدادند تا رنجم را تسكين بخشند .  
 اگر اختران كوچك ميدانستند كه چه اندازه



افسرده‌ام ، از آسمان بزیر می‌آمدند تا اندکی امیدوارم سازند .

اما اینها هیچکدام از هیچ چیزی خبر ندارند .  
تنها یکنفر است که بر راز دلم آگاه است ، او هم همان کسی است که این دل را پاره‌پاره کرده است .

۲۳

دلدار من ، بگو که چرا گل‌های سرخ چنین پریده رنگند؟ بگو چرا در چمن سرسبز بنفشه‌ها اینطور خاموشی پیشه کرده‌اند؟ بگو برای چه بلبل اینسان در آسمان مینالد؟ برای چه از گل‌های معطر بوی مرگ برمیخیزد؟ برای چه آفتاب چنین سرد و ترش‌وسرازپشت‌افق بیرون میکند؟ برای چه زمین چون گوری تیره و خاموش است؟  
برای چه من خود اینقدر بیمار و افسرده‌ام؟ دلدار من ، میتوانی راز این خاموشی و تیرگی را برای من روشن کنی؟

میتوانی بمن بگوئی که چرا مرا ترك گفتی؟

۲۴

خیلی چیزها برایت تعریف کردند . خیلی شکوه‌ها پیش تو آورده‌اند . اما بتو نگفتند که در روح من چه غمی حکمفرماست .

همه قیافه جدی گرفتند و باوقار تمام سرتکان دادند . مرا شیطان مجسم خواندند و توهمه این گفته‌ها را قبول کردی .

با این همه آنچه را که بدتر از همه بود بتو نگفتند ، زیرا خودشان نیز بر آن آگاه نبودند . آنچه را که بدتر از

همه بود نگفتند ، برای اینکه من این راز را در گوشهٔ دلم  
پنهان کرده بودم .

۲۵

درختها شکوفه کرده بودند و بلبلها آواز میخواندند.  
خورشید غرق نشاط بود ، و تو مرا تنگ در آغوش داشتی.  
دل بردل و لب بر لبم نهاده بودی .  
... روز گاری بعد ، بر گهای درختان فرو میریختند.  
کلاغها با صدای غم انگیز خود فریاد میزدند . خورشید با  
قیافه ای عبوس بما مینگریست و سرتکان میداد . ما با هم  
وداعی سرد کردیم و تو با احترام فراوان ، سری فرود  
آوردی و رفتی .

۲۶

مدتی من و تو دل بمهر هم داشتیم و در زشت و زیبا  
دمساز بودیم . بارها نقش زن و شوهر بازی کردیم بی آنکه  
کارمان بگفتگو وجدال بکشد . بارها باهم خندیدیم و  
شوخی کردیم و عاشقانه دست نوازش بر روی هم کشیدیم.  
بارها بوسه دادیم و بوسه گرفتیم . آخر کار نیز ، مثل بچه‌ها  
در جنگلها و کشتزارها ببازی « قایم باشک » پرداختیم ، اما  
چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگر را باز  
نیافته ایم .

۲۷

تو تا آنجا که میتوانستی بمن وفادار ماندی .  
خودت را بخاطر من ناراحت کردی تا مرا در ساعات  
نومیدی و غم تسلی بخشی .  
بمن نان و آب دادی و پول در جیبم گذاشتی و